

اتاق گاز در زندان گوهردشت (رجایی شهر) – م. دانش

- ۱۰ آذر ۱۴۰۰
در زندانهای دهه ی شصت جمهوری اسلامی، مواردی اتفاق افتاده که آثار آن هنوز و همچنان در خاطره ها و یادمانده های شماری از زندانیان وجود دارد. ولی چون، چگونگی و ابعاد اتفاق ها به دقت روشن نشده، در هاله ای از بودن و نبودن زیسته. به همین علت، گاه باعث تفسیرهای متضاد و چه بسا اغراق آمیز می شوند و نه تنها بین افراد جامعه، حتی برای بخشی از زندانیان نیز شبهه ناک و نا موثق جلوه می کنند! از جمله آنها ماجرای بهزاد نظامی ست در زندان قزلحصار و یا اتاق گاز در زندان گوهردشت است. من در این یادداشت ماجرای اتاق گاز در زندان گوهردشت را، که خود شاهد آن بودم روایت می کنم. با یاد آوری اینکه: روایت من از موقعیت مکانی بند ۱۴ است که خود در آن بند بودم. بنابراین از حوادثی که در بندهای دیگر رخ داده، بطور کامل مطلع نیستم.
- از تابستان سال ۶۵، آغاز کنم. در آن زمان آخرین بند سیاسی زندان قزلحصار، بند یک واحد سه بود. آن بند، حالت ترمینال داشت. قرار بود کل زندانیان سیاسی زندان قزلحصار به زندان گوهردشت منتقل شوند. در همان تابستان من جزو زندانیان اتاق ۲۳ بند یک واحد سه بودم. بند، ترکیبی بود از زندانیان اکثر جریانات سیاسی آن زمان.
- حدودا اواخر مهر ماه یا اوایل آبان ماه سال ۶۵، اولین گروه از بند را – حدود ۹۵ نفر – به زندان گوهردشت انتقال دادند. از جمله افراد انتقالی: جواد محبی – ناصر لقا – بهنام کرمی – مهرداد نشاطی – م کش – رضا جانفشان – سعید پهلوان – رضا کوثر – حسین صلواتی – م الف – خود من بعلاوه چند نفر دیگر از اتاق ۲۳ بند بودیم. منصور نجفی – م ن – م ک – جلال از اتاق ۲۲ بودند. منوچهر سفر قلی – مهدی اصلانی – ف ع – داریوش – بهروز – رضا عصمتی و تعدادی دیگر از بقیه اتاق ها بودند. ۱۴ یا ۱۵ نفر از بچه های توده ای هم بودند. از جمله: دکتر قدرت مقیمی – بابک افراشته – حسن پور شیرازی – جمال.
- جدا از زندانیان چپ بند، حدودا ۳۵ نفر از بچه های مجاهدین در میان گروه انتقالی بودند. اسامی برخی از آنان را به یاد دارم. از جمله: محمد رضا شریفی – فتح – ممد صادقی – حیدر – مجید قدکچی.
- ما به وسیله چند اتوبوس از زندان قزلحصار به زندان گوهردشت منتقل شدیم. بعد از رسیدن به زندان گوهردشت، ما را به حیاط یکی از بندها بردند. در آن حیاط چند ساعت منتظر ماندیم. همه ما هیجان زده در پی کسب خبر از موقعیت زندان گوهردشت بودیم. در این بین متوجه شدیم: مقررات زندان گوهردشت بر عکس زندان قزلحصار است.
- در زندان قزلحصار، مسئول بند توسط زندانبان از میان توابعین انتخاب می شد. در زندان گوهردشت، عکس آن عمل می کردند. یعنی مسئول بند از میان زندانیان، به انتخاب خودشان صورت می گرفت. خبر توامان، حس خوشی و ناخوشی را بین بچه ها، دامن زد. انتخاب مسئول بند از میان زندانیان، خبر خوشی بود. اما از سوی دیگر، انتخاب فردی به عنوان نماینده بند، توسط خودشان، در میان آن جمع نا همگن، کاری سخت و نشدنی می نمود!!
- ساعت ها بی هیچ سوال و جواب، منتظر ماندیم. عاقبت چند پاسدار آمدند دستور دادند: در یک صف قرار بگیریم. بعد از چندین مرتبه شمارش، کلیه وسایل ما را گرفتند و در یک انباری چیدند. در جواب اعتراض ما: چرا وسایل ما را می گیرید؟ پاسداران گفتند: سر فرصت باید کلیه وسایل شما را تفتیش کنیم!!
- وقتی داخل بند شدیم، ساعت از چهار گذشته بود. در کلیه سلول های بند بسته بود. همه ما را در سالن بند که حسینیه می گفتند، جای دادند. در جواب اعتراض ما که چرا غذا نمی دهید و در سلول ها بسته است؟ گفتند: در سلول ها را چند روز دیگر باز می کنیم و وسایل تان را می دهیم. در مورد غذا، جیره غذای شما، امروز با زندان قزلحصار بود نه با اینجا. ولی سعی می کنیم غذایی برایتان فراهم کنیم.
- ساعت از پنج گذر کرده بود که غذا دادند، ماکارانی. بعد از دادن غذا یکی از پاسدارها گفت: اولاً: این غذای ظهر و شام شماست. دوماً: از فردا جیره شما به شرطی داده خواهد شد که یک نفر نماینده معرفی کنید. ما در

این زندان، با نماینده بند صحبت می کنیم نه با جمع زندانیان بند. سوما: شماره بند شما، ۱۴ است. از امروز این بند، با شماره ۱۴ مشخص می شود.

- بعد از صحبت های پاسدار، منصور نجفی جلو رفت و گفت: برای ما ممکن نیست تا فردا مسئول بند معرفی کنیم. می بینی که ما امروز به اینجا منتقل شدیم. تا هم دیگر را بشناسیم و فردی انتخاب کنیم، چند روزی طول می کشد. پاسدار در جواب منصور گفت: معرفی کردن یک نفر کاری ندارد! مگر می خواهید نماینده سیاسی انتخاب کنید؟! یک نفر معرفی کنید برای امور صنفی بند. با همه اینها چند روزی وقت می دهم تا نماینده بند را معرفی کنید.
- انتخاب مسئول بند یا همان نماینده، تپله ای بود که درون بند تازه تاسیس رها شد. هم همه و بچ بچ های زندانیان، سر آغاز تنش را نوید می داد! نمی دانستیم چگونه و به چه صورت خواسته های خود را، به عنوان یک جمع زندانی، با هم در میان بگذاریم؟! چه رسد به اینکه، نماینده انتخاب کنیم! مجاهدین، چپ ها را قبول نداشتند. چپ ها، مجاهدین را نمی پذیرفتند. میان چپ های رنگین کمان، حتی چند نفری یافت نمی شدند که هم دیگر را قبول داشته باشند.
- در آن بلبشو، منصور نجفی ساحری بود که قدم پیش نهاد و همگان را به آرامش خواند. او با طرح پیشنهادهای متعدد، غوغای زندانیان را فرو کاست. انگاری عصای موسی بر کف داشت. ابتدا پیشنهاد داد: هر تعداد از بچه ها که می توانند، با هم در یک جمع متشکل شوند و یک مسئول اتاق انتخاب کنند.
- بچه های مجاهدین که خود به خود تشکل داشتند. آنها خود را اتاق مجاهدین نامیده، و ف را مسئول اتاق معرفی کردند. توده ای ها هم به مانند مجاهدین، جمع خود را، اتاق توده ای خواندند و جمال را مسئول اتاق معرفی کردند.
- منصور - م ن - م ک - جلال در یک جمع کوچک گرد هم آمدند و خود را با نام اتاق ۲۲ نشانه گذاری کردند. و م ن را مسئول اتاق کردند.
- تمامی بچه هایی که از اتاق ۲۳ بند یک واحد سه قزلحصار بودند، همراه چند نفر دیگر، خودشان را به عنوان اتاق 23 خوانده و مسئول اتاق معرفی کردند. بقیه افراد متفرقه در جمعی تشکل پیدا کردند و نام اتاق شش را بر خود گزیدند. ناصر لقا مسئول اتاق شش شد. فقط رضا عصمتی بود که تمایل نشان نداد تا با جمعی باشد. او تنهایی را بر گزید.
- در نهایت، کل افراد بند، در پنج جمع با نام و شماره، متشکل شدند و مسئول اتاق معرفی کردند. هر جمع در گوشه ای از سالن دور هم جمع می شدند و جلسه تشکیل می دادند.
- پیشنهاد دوم منصور چنین بود: جلساتی از مسئولین اتاق ها (پنج تشکل) برگزار شود تا به اتفاق مقررات بند را تعیین و تصویب کنند. اولین اصل این باشد؛ در بند هیچ اکثریت و اقلیتی به رسمیت شناخته نشود! مبنای توافق، اتفاق نظر، نه رای گیری اکثریت - اقلیت!!
- هر چند واژه های پیشنهادی منصور، از قبیل: استفاده نکردن از مفاهیم رای گیری نکردن - اکثریت - اقلیت! تصمیم گرفتن به اتفاق آرا و و - برای همگان ناشناخته و تا حدی عجیب می نمود! ولی بسان آبی بود بر شعله های رقابت زندانیان بند.
- به همین خاطر در اولین جلسه مسئولین اتاق ها، پیشنهاد منصور بدون کمترین مخالفتی، موافقت شد. پیشنهاد بعدی منصور چنین بود: برای زندگی جمعی بند، هر اتاقی، موارد پیشنهادی خود را از طریق مسئول اتاق خود، به دیگر مسئولین اتاق ها بدهد. پیشنهادها از طریق مسئولین اتاق ها، به جمع اتاق ها برده شود. دوباره جمع پیشنهاد ها، به مسئولین اتاق ها برگشته، به بحث گذاشته شود. الزام باشد بر هر پیشنهاد، آن اندازه بحث شود که موافقت همه جمع حاصل گردد. یعنی هیچ پیشنهادی با رای گیری تصویب نشود. این پیشنهاد نیز، بدون کمترین بحث مورد توافق همه قرار گرفت.
- با توجه به پیشنهاد های بسیار تعیین کننده ی منصور، هیچ اتاقی، پیشنهاد خاصی برای بقیه مسائل بند ارائه نکرد. بر عکس روزهای اول، اعتماد بچه های مجاهدین نسبت به چپ ها، جلب شده بود. چون اولین پیشنهاد منصور، نگرانی آنها را از موقعیت در اقلیت بودن، بر طرف کرده بود.

- در ادامه تدوین مقررات بند، مجاهدین تنها یک مورد را یاد آور شدند. گفتند: نرمش جمعی برای ما، اهمیت ویژه ای دارد. پس در پیشنهادها، این مورد مدنظر بند قرار گیرد. یعنی اگر نرمش جمعی ما، پی آمده برای بند داشته باشد، بچه ها دلگیر نشوند و از ما حمایت کنند. اگر هم بتوانند در نرمش جمعی شرکت کنند.
- باز این منصور بود که مقررات بند را در ۱۲ ماده نوشته از طریق مسئول اتاق خودشان، به جلسه مسئولین اتاق ها فرستاد. مهمترین آن ۱۲ ماده را می آورم: ۱ - همه مسایل بند، بدون رای گیری و با اتفاق آرا تعیین شود. ۲ - زندگی صنفی در بند، مشترک خواهد بود. اتاق ها اجازه داشته باشند از یک صنفی کوچک درون جمع خود، (۱) استفاده کنند. ۳ - نرمش جمعی خواهیم داشت. اما هر کسی آزاد است که در نرمش جمعی شرکت کند یا نه. اگر نرمش جمعی برای بند پی آمد داشته باشد، کل بند آن را خواهند پذیرفت. در ضمن کسی به عنوان مسئول نرمش، انتخاب نمی شود. (۲) ۴ - برای اضافه کردن موردی به مقررات تصویب شده، لازم است که پیشنهاد از جانب اتاق مطرح شود. و به مانند بقیه موارد تصویب شده، مسیر خود را تا موافقت همه ببیماید. حتی برای ملغا کردن هر بندی از مقررات، باز پیشنهاد اتاق لازم است تا در جلسه مسئولین اتاق ها، بحث و احیانا تصویب شود.
- بعد از تصویب مقررات بند، نوبت رسید به انتخاب مسئول بند. توده ای ها گفتند: هر آنچه بقیه بچه های چپ بخواهند، با آن موافق هستند. در نهایت یک نماینده از سمت چپ ها، و یک نماینده از سمت مجاهدین در چند نوبت با هم گفتگو کردند.
- فضای بند بر عکس روزهای اول، بسیار دوستانه و همدلانه بود. مجاهدین موافقت کردند تا اولین مسئول بند برگزیده چپ ها باشد.
- من در دوران زندان خود، تجربه ای بهتر از تجربه آن بند ندیدم. همه افراد بند، راضی و یک دل بودند. انصافا مسئول بندی که از جانب چپ ها معرفی شد، در تلطیف فضای بند و ایجاد همدلی نقش بسزایی داشت. خصوصا اینکه او با منصور نجفی هماهنگ بود و از راهنمایی او بهرمنده می شد.
- بعد از تصویب مقررات بند و معرفی مسئول بند، نرمش جمعی شروع شد. چند روز اول تعداد بیشتری در نرمش شرکت می کردند تا نشان داده شود زندانیان هم دل هستند و هم رای. بعد از مدتی، از تعداد نرمش جمعی کاسته شد.
- تا مدتی، زندگی جریان عادی خود را می گذراند. بدون کمترین مشکل، هم نرمش جمعی داشتیم و هم فردی. بعد از هیجانات اولیه نرمش جمعی، ادامه آن بیشتر توسط بچه های مجاهدین پیگیری می شد. بچه های چپ کمتر به نرمش جمعی می پیوستند. بعد از چندین ماه نرمش جمعی جسته و گریخته، خبر از شروع نرمش جمعی در زندان اوین و دیگر بندهای گوهردشت، به گوش رسید. این گونه خبرها، توسط بچه های مجاهدین پخش می شد. یکی از روزهای تابستان ۶۶، که تاریخ دقیق آن یادم نیست، پاسداری به هواخوری آمد و گفت: دستور داده اند، نرمش جمعی ممنوع شود. چند نفری اعتراض کردیم. چرا نباید نرمش جمعی انجام دهیم؟ پاسدار جواب داد: دستور است.
- روز بعد، تعداد زیادی از بچه های چپ به نرمش جمعی پیوستند تا به زندانیان نشان دهند، نرمش جمعی توسط همه افراد بند انجام می گیرد؛ نه فقط مجاهدین. همبستگی بچه های چپ و پیوست شان به نرمش جمعی، همدلی و اتحاد را، بیش از پیش بین افراد بند قوت بخشید. آن روز، باز هم پاسدار آمد و گفت: اگر نرمش جمعی را ادامه دهید، برای کل بند، پیامد خواهد داشت!!
- این، سر آغاز یک بازی بود بین زندانیان بند و زندانبان. ما هر روز نرمش جمعی انجام می دادیم و هر روز پاسدار می آمد و تذکر می داد. خبرها حکایت از آن می کرد که: هر چند آغازگر نرمش جمعی در زندان گوهردشت، بند ما بوده است، ولی در دیگر بندها هم، نرمش جمعی پا گرفته است. هیجان بالا گرفت. خواسته یا نا خواسته، بدون اطلاع از عواقب کار، بازی را ادامه دادیم. خاطرم نیست چه مدت گذشت. اما روزی به هنگام نرمش جمعی، پاسدار آمد و گفت: به دلیل تمرد از تذکرات مدیریت زندان در باره ی ممنوع بودن نرمش جمعی، از این پس هواخوری تعطیل است. او اضافه کرد: هر وقت در هواخوری نرمش جمعی انجام بدهید، از همان لحظه هواخوری تعطیل خواهد شد.
- عده ای که در نرمش نبودند، دور پاسدار جمع شدند و به اعتراض گفتند: چرا باید هواخوری ما تعطیل شود؟ به ما چه، عده ای نرمش جمعی می کنند؟ پاسدار گفت: من چه می دانم؟ دستور داده اند. من اجرا می کنم.

- از فردای آن روز، ترفند تازه ای به کار بستیم. قرار شد نرمش جمعی را یک ربع مانده به آخر وقت هواخوری انجام دهیم تا کل هواخوری را از دست ندهیم. چند هفته تدبیر ما مفید افتاد. آخر وقت شروع می کردیم نرمش جمعی، پاسدار می آمد و هواخوری را تعطیل می کرد.
- روزی به هنگام نرمش جمعی، پاسدار آمد و گفت: هر بار نرمش جمعی انجام دهید، روز بعد هواخوری نخواهید داشت. این روش هم مدتی ادامه پیدا کرد. تا اینکه برای هر وعده نرمش جمعی، تعطیلی هواخوری را به دو روز رساندند. باز هم ما بازی را ادامه دادیم. کم کم، تعطیلی هواخوری را به سه روز رساندند. تعطیلی هواخوری کار ساز نشد، چون ما بازی را ادامه میدادیم.
- اشاره ای داشته باشم به موقعیت هواخوری بند. حیاط بند مستطیل بود. طول تقریبی آن، ۶۰ - ۷۰ متر با عرض تقریبی ۱۵ - ۲۰ متر بود. در بند هواخوری، در منتهی الیه سمت شرقی دیوار شمالی قرار داشت. حیاط در دیگر هم داشت که در انتهای هواخوری در گوشه دیوار عرضی بود. در حقیقت آن در، مسیر بند دیگری بود به هواخوری. ولی آن بند خالی از زندانی بود. بنابراین از هواخوری، تنها بند ما استفاده می کرد. هر کدام از آن دو مسیر منتهی به هواخوری، دو در داشت. یکی از درها، در دیوار حیاط کار گذاری شده بود. در دیگر، بین پاگرد و پله ها قرار داشت.
- علی رغم اینکه بند مشترک هواخوری ما، خالی از زندانی بود، باز هم، وقت هواخوری بند، نصف روزه بود؛ گاهی قبل از ظهر، بعضی وقت ها بعد از ظهر. یک بار بعد از تعطیلی سه روزه، قبل از ظهر هواخوری رفتیم. طبق معمول نرمش را شروع کردیم. وقتی ۳۸ - ۳۹ نفره دور حیاط می دویدیم، در انتهایی را که مسیر بند دیگر بود، دو پاسدار باز کردند. کل بچه هایی که در حال دویدن بودیم، از آن در به داخل فرستاده شدیم. همه را چشم بند زدند. بقیه بچه های بند که در حیاط بودند و نرمش نمی کردند، به بند فرستاده و هواخوری را تعطیل کردند.
- دو پاسدار ما را در یک صف از پله ها به طبقه دوم بردند. بند ما هم در طبقه دوم قرار داشت. ما در یک صف تا انتهای شرقی راهرو و همراه پاسدار ها رفتیم؛ بدون تهدید و کتک. همه سرحال و فیراق و چشم بندها کمی بالا برده بودیم. حسن پور شیرازی (۳) گهگاه بدون هیچ سوال و جوابی می گفت: ما عضو پر افتخار حزب توده ایرانیم! اما از اینکه هیچ یک از پاسدارها، حرفی نمی زد و واکنشی نشان نمی داد، کمی متعجب و شاید هم، مختصری خوفناک شدیم!
- در انتهای راهرو، پاسداری در پهنی را باز کرده، منتظر ما بود. با رسیدن ابتدای صف ما به آن در، پاسدار گفت: بروید داخل. همه رفتیم داخل آن انبار مانند که تقریباً ۴ در ۶ متر بنظر می رسید. او در را بست و به اتفاق دو پاسدار دیگر که همراه ما آمده بودند، رفت. با بسته شدن در، تاریکی سنگینی بر فضای آنجایی که بودیم، حاکم شد. تنها از زیر در، مختصر نور راهرو به درون می رسید. ابتدا تصور کردیم ما را آنجا موقت، جای داده اند و به زودی کسی می آید و سوال - جواب و یا تنبیه مان می کند. همه هیجان داشتیم. دقایقی حاج و واج ایستادیم. چشم هایمان کمی با تاریکی هماهنگ شد. مهرداد نشاطی شروع کرد کوبیدن به دیوار. او عشق خبر گیری و مَورس زدن، داشت! من به مهرداد گیر دادم: - هی بچه غول(۴) چرا همه جا مثل ک - گ - ب عمل می کنی؟! او گفت: بچه! صبر کن الان کسی را در این سوراخ، موراخ ها، برایت پیدا می کنم!!
- مهرداد درست گفته بود. بعد از چندین مورس او، آن سمت دیوار جواب داد. مهرداد گفت: از بچه های اقلیت هستم. دختری جواب داد: از بچه های مجاهدین هستم. مهرداد از هم اتهامی های خود پرسید. دختر جواب داد: دو نفر اینجا هستند، ولی دیوار آن طرفی، مال آنهاست!! این دیوار، مال ما مجاهدین است! آخر سر مهرداد، ارتباط او را به یکی از مجاهدین ی داد پیش خودمان بودند. بچه های دو سوی دیوار، خبرها را رد و بدل کردند. دخترهای مجاهدین با شنیدن این که بچه های مجاهدین و چپ ها به اتفاق هم، صنفی مشترک دارند و کار جمعی انجام می دهند، سخت متعجب شده بودند!
- نیم ساعت بلکه هم، کمی بیشتر گذشت. هوا بشدت گرم بود. همه خیس عرق شده بودیم. هنوز متوجه نبودیم چرا ما را در آن جای در بسته نگه داشته اند؟! لحظه ای صدای پای پاسدار را در راهرو شنیدیم که به سمت ما می آمد. ابتدا فکر کردیم، برای باز کردن در آمده است. بر خلاف انتظار ما، وقتی پاسدار دم در رسید، در نا امیدی تمام، آن ذره نوری که از زیر در به داخل می رسید، ناپدید شد. او با پتوی سربازی، آن باریکه نور زیر در را مسدود کرده بود. هنوز هم متوجه موضوع نبودیم و نمی دانستیم، چه برنامه ای برای ما تدارک دیده اند!

- قدرت مقیمی تنها کسی از جمع ما بود که منظور زندانیان را متوجه شد. قدرت پزشک بود. یک باره گفت: بچه ها توجه کنید: این ها ما را در این اتاق گذاشتند، تا خفه شویم! اینجا مثل اتاق گاز اس هاست!! هیچ کس تکان نخورد. خودتان را در وضعیتی قرار دهید که کمترین انرژی را بسوزانید و از کمترین اکسیژن استفاده کنید. معلم نیست چند ساعت ما را اینجا نگه ندارند. حرف نزنید. تکان نخورید. ساکت و لخت، پهن کف زمین شوید! یادتان باشد، کسانی که هیکل بزرگ و درشت دارند، زود از حال خواهند رفت!! این ها برای ما، اتاق گاز تدارک دیده اند!!
- بعد از حرف های قدرت، به یک باره خوف و نگرانی، هوار بچه ها شد. بچ بچ ها در تاریکی شروع شد. «اتاق گاز!!!» من شخصا از گفتن از اتاق گاز، خوشم نیامد. فکر کردم قدرت، توده ای بازی در آورده است! الکی موضوع را بزرگ می کند! لحظاتی سکوت مطلق در آن اتاق تاریک، خیمه زد. غیر از صدای نفس ها، هیچ شنیده نمی شد.
- خود من، حدودا بیست دقیقه ای ساکت نشستم. ولی چون فکر می کردم قدرت الکی بزرگ نمایی می کند، بلند شدم. به مهرداد گفتم: هی بچه غول! بیا وسط تا پوزتو بزنی!! غول علی به هیکلنت می نازی؟! هیکل من و مهرداد مثل فیل و فنجان بود. مهرداد، نفس نداشت جواب بدهد. زورکی گفت: برو بچه! فعلا نمی توئم تکون بخورم. قدرت به من گفت: فلانی شلوغ نکن. انرژی خودتو حفظ کن.
- مهرداد واقعا از حال رفته بود. حدودا دو ساعت بعد، همه از حال رفته بودند. کف آنجا پوشیده از عرق تن بچه ها بود و می درخشید. لایه ای از آب تن بچه ها بر کف زمین ریخته بود. به واقع، وقت نگرانی بود. نفس ها به شمارش افتاده بود. شاید دو یا سه ساعت بعد بود که آمدند و در را باز کردند. دستور دادند: در یک صف سوی بند برویم. وقتی از اتاق بیرون آمدیم، انگار گله ای آهو، از رودخانه عبور کرده بودند. عرق از لباس بچه ها شر شر می چکید و مسیر را خیس می کرد.
- تا به بند برسیم خطی از آب تن بچه ها در راهرو باقی مانده بود. وقتی وارد بند شدیم، بچه های بند با دیدن ما سخت متعجب شدند. دقیقی بعد، نام اتاق گاز، به گوش تمامی افراد بند رسیده بود. دیگر امکان نداشت نام «اتاق گاز» فقط در درون بند ۱۴ بماند. به تمامی بندها با مرس مخابره شد. هر چند قدرت خود زنده نماند تا دامنه نام گذاری اش را ببیند! ولی یادگاری شد از او، ماندگار.
- بعد از اولین تجربه اتاق گاز، سه روزی هواخوری تعطیل شد. با باز شدن آن، نرمش جمعی را با تعداد کمتری ادامه دادیم. چند روز هواخوری را تعطیل می کردند، با باز شدن آن، نرمش جمعی ادامه پیدا می کرد و دو باره اتاق گاز برده می شدیم. سه یا چهار مرتبه به اتاق گاز برده شدیم. بازی زندانیان و زندانیان به مرحله حساسی رسیده بود. خبرهای داغ از دیگر بندها می رسید. بچه های مجاهدین، از نرمش زندانیان اوین، حماسه وار خبر می دادند.
- آرام آرام خستگی در چهره بچه هایی که نرمش جمعی را ادامه می دادند، نمایان شد. به عنوان نمونه، مهرداد نشاطی به من گفت: من دیگه نمی کشم. بسه بابا! چقدر به خاطر مجاهدین هزینه بدهم؟ انا حاضرند کمی بخاطر ما هزینه بدهند؟
- هیجانان قبلی از میان رفته بود. نوعی رقابت و رو کمی کنی را می توانستی در بطن ادامه بازی احساس کنی به عنوان نمونه: م ک یکی از دوستنا من، بعضی شب ها می رفت اتاق توده ای ها و با بابک افراشته تخته بازی می کرد. صحبت هایی را که م ک از شب نشینی خود و بابک(۵) برای من تعریف می کرد، حکایت از گری خوانی های آنها نسبت به جریان اتهامی شان بود!!
- گر چه همه از تنبیه ناشی از ادامه نرمش جمعی خسته شده بودیم، ولی هیچ اتاقی حاضر نبود پیشنهاد لغو آن را بدهد. در حقیقت، رقابت بین مجاهدین و توده ای ها و و اتاق ۲۳ بود. چون اتاق های ۶ و ۲۲ در نرمش جمعی شرکت نمی کردند. حتی یک بار ف ع به من گفت: فلانی بچه ها از تو حرف شنوی دارند؛ بازی را تمام کنید. این بازی مال بچه های مجاهدین است. حیف است. ما هواخوری را بخاطر آنها، از دست می دهیم. جواب دادم: دوست من، ما قول و قرار داریم. مقرراتی امضا کردیم. باید پای قول خود بایستیم. اگر هم قرار باشد پیشنهادی برای لغو نرمش داده شود، باید مجاهدین این کار را بکنند. آنها هنوز از هزینه نرمش جمعی به ستوه نیامده اند. آن دوست در ظاهر حرف مرا پذیرفت. چون پی گیر موضوع نشد.

- بند ۱۲ همسایه شرقی بند ما بود. روزی حیدر یکی از بچه های خوب مجاهدین بند، سراغ من آمد. او چند خبر از نرمش جمعی بندهای دیگر را داد و گفت: امروز فلانی را (نام برد-۶) در بند بغلی، از لای کرکره صدا زدم و گوشش را پیچاندم. تذکر دادم: تکان بخورند و به نرمش جمعی بپیوندند. کمی در مورد آن فرد اطلاعات داد و گفت: او مجبور است حرف مرا گوش دهد. توانایی حرکت دادن بچه ها را هم دارد. آخر سر گفت: مطمئن باش بند ۱۲ هم شروع خواهد کرد. تمامی خبرها و صحبت های حیدر، برای دل گرم کردن من و بچه های چپ بود تا نرمش جمعی را ادامه بدهیم.

- آخرین اتاق گاز

- بعد از ظهر روزی، هواخوری داشتیم. حدودا ۲۱ یا ۲۲ نفر، نرمش جمعی را شروع کردیم. طبق معمول دور حیاط می دویدیم. نیمه دوم دور زدن حیاط، در انتهای باز شد و ما را بردند داخل. دفعات قبل، ما را یک راست می بردند اتاق گاز سمت شرق راهرو بعد از بند خودمان. بار آخر، ما را برخلاف جهت بندمان به سمت غرب راهرو بردند. تا ساعت ۹ و ۹/۵ شب سر پا با چشم بند رو به دیوار در سکوتی سنگین؛ ایستادیم. بعد فرج به عنوان افسر نگهبان آمد و گفت: خوب گوش کنید. اولا هواخوری تا یک هفته تعطیل است. دوما، از اینجا می روید بند، به دوستانتان در بند بگویید تا آنها هم بدانند. ورزش جمعی را باید تمام کنید. وقتی هواخوری باز شد، دیگر نرمش جمعی نکنید. تصمیم گرفته شده، این بازی را تمام کنید. خوب دقت کنید!! حالا از تک تک تان می پرسیم: کی حاضر است بگوید: دیگر نرمش جمعی نمی کنم؟

- حرف های فرج به مقدار زیاد دل بچه ها را خالی کرد. در حرف های او، تحکمی وجود داشت که حسابی ایجاد ترس می کرد. فرج از سر صف شروع کرد پرسیدن:

- نفر اول چشم بندت را کمی ببر بالا. حاضر هستی دیگر نرمش جمعی نکنی؟

- در همان دور اول، تعداد زیادی از بچه ها جواب دلخواه فرج را دادند و به بند برگشتند. او پس از مدتی در آمد که: کار دارم. می روم نیم ساعت دیگر بر می گردم و دوباره سوال می کنم. تا وقت دارید، فکر کنید.

- بار دوم آمد و دوباره سوال کرد. باز تعدادی رفتند بند. فرج گفت: این بار، ده دقیقه فرصت می دهم تا تصمیم بگیرید. و باز رفت. وقتی آمد و سوال را از سر گرفت، دو نفر دیگر رفتند بند. در کل شش نفر باقی مانده بودیم. فرج به همراه دو پاسداری که همراهش بودند در حال ترک راهرو بودند که فرج به آن دو پاسدار گفت: برگشتید کارتون را بکنید.

- از چپ ها، من مانده بودم و رضا کوثر. بین من و رضا، کلی فاصله بود. چند نفری که بین من و او بودند، رفته بودند به بند. بین رضا و آن چهار مجاهد، فاصله زیاد بود. رضا به من گفت: فلانی همه چپ ها رفته اند. ما برای چی بمانیم؟ نرمش برای مجاهد ها است. چرا برای مجاهدین تنبیه شویم؟ جواب دادم: تو هم برو؛ نگران نباش. شاید او در رودروایی ماند. آرام گفتم: ببین رضا، این بازی، کمی حالت، رو کم کنی پیدا کرده!! مجاهدین دوست دارند، چپ ها پیشنهاد عدم نرمش جمعی را بدهند. ولی بنظر من، منصفانه این است که خودشان این پیشنهاد را بدهند. چون ما بخاطر آن ها ایستادیم! من تا آخر خواهم ایستاد؛ تا وقتی که آنها، خودشان، پیشنهاد بدهند!

- بعد از هفت - هشت دقیقه، آن دو پاسدار برگشتند. ابتدا هر دو پاسدار یکی از بچه های مجاهدین را گرفتند به کتک. من سریع چشم بندم را تا نیمه ها بالا زدم تا صحنه را خوب ببینم. چند دقیقه ای او را زدند. بنظر من، آن دوست مجاهد با هر ضربه بیش از اندازه نعره می زد و کمی بیشتر از معمول سر و صدا می کرد. چون کتک خیلی سختی نبود. بعد از قدری کتک، او را بردند سمت چپ. دری را باز کردند و گفتند: برو داخل. دوست مجاهد، فریاد زنان گفت: اینجا کجاست؟ من نمیرم. او را دوباره زدند و هل دادند داخل و در را بستند. فریاد بر آورد: اینجا کجاست؟ من اصلا جایی را نمی بینم. یکی از پاسدارها در را باز کرد و دوباره چند لگدی به او زد. معلوم شد که دوست مجاهد خودش را دم در، روی زمین انداخته و نمی گذارد در بسته شود!! نفر دوم را هم، به همان صورت زدند و بردند پیش نفر اول انداختند. در این میان باز هم به نفر اول چند لگد حواله کردند. بعد یکی از پاسدارها آمد سراغ من. چند چک و لگد زد و آنگاه مرا برد و انداخت داخل آن انبار مانند. آن یکی پاسدار رفت سراغ سومین مجاهد. وقتی پاسدار مرا هل داد داخل، با شکم رو زمین افتادم. اینجا بود که متوجه شدم چرا دوست مجاهد از دم در، تکان نمی خورد.

• تاریکی مطلق بود. سیاهی، چون هیولایی بود وحشت انگیز. انگار مرگ دهان گشوده، پشت در ایستاده است!! سریع خود را جمع و جور کردم. چون امکان دیدن نبود، با سینه خزیدم رو به جلو. اول، دستم را دراز می کردم تا مطمئن شوم، مانعی پیش رو نیست. بعد کمی می خزیدم. خزیدن روی سینه و شکم را ادامه دادم تا توانستم با لمس کردن دست، دیوار را پیدا کنم. آرام به دیوار تکیه دادم. آن دو مجاهد هنوز نفهمیده بودند که من هم آنجا هستم. سومین مجاهد را هم هل دادند داخل. آن دو مجاهد شروع کردند به راهنمایی نفر سوم:

• بیا این طرف. کجایی؟ بیا به سمت صدای من! دست و دراز کن! بیا به سمت صدای من تا دست هم دیگر را بگیریم!! نفر چهارم را هم هل دادند داخل. باز او هم به سمت آن سه نفر راهنمای شد و هم دیگر را یافتند. یکی شان پرسید: از چپ ها کسی بود؟ دیگری گفت: فلانی (اسم مرا برد) را دیدم. یکی دیگرشان گفت: نه بابا!! همه چپ ها در رفتند! آن ها اهل این کارا نیستند! کمی هم در مورد من گفتند: نه بابا فلانی...! باز یکی دیگر پرسید: بیرون کسی نماند؟

• در میان صحبت آنها، در باز شد و رضا را انداختند داخل. وقتی در باز می شد، نور مهتابی های راهرو در دو سمت در، توانستند، تاریکی را عقب برانند. لشکر تاریکی، چنان پشت به پشت، و بازو به بازوی یکدیگر گره زده، ایستاده بود، پنداری دیواری در رنگ سیاهی، سنگریان خوف و هراس مرگ شده بود!!

• رضا با حال زار و وحشت زده اسم مرا صدا زد. یکی از بچه های مجاهد گفت: فلانی اینجا نیست! بیا به سمت صدای ما. نترس بیا سمت صدا. رضا خبر داشت که من آنجا هستم. دوباره صدا زد. عمدا جواب نمی دادم. باز دوست مجاهد، رضا را به سمت خودشان خواند و گفت: ما همه اینجا هستیم. بیا نترس. کنار هم باشیم، نمی ترسیم. من گفتم: رضا بلند نشو. روی سینه، خودتو بکش مستقیم بیا جلو!!

• بچه های مجاهد آرام به هم گفتند: وای! فلانی اینجاست. بد شد. کی آمد؟ همه حرف های ما را شنید! یکی از آن ها گفت: فلانی بیاید اینجا با هم باشیم. جواب دادم: شما خیلی نزدیک در هستید. هر وقت درو باز می کنند، چند لگدی هم به شما می زنند. بهتره، یکی از دیوارها را پیدا کنید و دور از در بنشینید!

• البته خیلی آنجا نماندیم. یک ساعت - یک ساعت و نیم بعد، پاسداری در را باز کرد و گفت: بیاید بیرون. ابتدا کمی تعلل کردیم. نگران ضرب و شتم بودیم. بالاخره رفتیم بیرون. پاسدار چند مرتبه داد زد: کسی جا نماند. بعد از بسته شدن در، هر کسی جا بماند، خواهد مرد. (۶) ساعت نزدیک ۱۲ شب بود که ما را فرستادند بند.

• آخرین نرمش جمعی؛ بسان آخرین نبرد!!

• تقریباً همه از تعطیلی یک هفته ای هواخوری راضی بودیم!! چه بسیاری از ما دلخواه مان بود در هواخوری را باز نکنند. می دانستیم با باز شدن هواخوری، به احتمال زیاد فاجعه ای رخ خواهد داد! مجاهدین حاضر نبودند پیشنهاد لغو نرمش را بدهند. توده ای ها با اینکه آخرین اتاق گاز را نبودند اما نمی خواستند کم بیاورند و پیشنهاد لغو نرمش را بدهند!! صد البته اتاق ۲۳ ما، می خواستند تا انتها بایستند!! اتاق های ۲۲ و ۶ هم، دلگیر بودند از آن همه روزها که بخاطر نرمش جمعی هواخوری نرفته بودند. پس می خواستند یکی از سه اتاق شرکت کننده در نرمش، پیشنهاد بدهند!!

• روز موعود رسید. در هواخوری را باز کردند. تعدادی از بچه ها زود خود را به هواخوری رساندند. من هنوز در راهرو بودم. حیدر، مسئول اتاق مجاهدین که از قضا مسئول بند هم بود، به همراه جمال، مسئول اتاق توده ای ها، در همان راهرو آمدند سراغ من. جمال گفت: فلانی نرمش امروز بسیار خطر دارد. حیدر گفت: خبر داریم که امروز می خواهند سرکوب کنند. گفتم: آره. من هم می دانم. خُب. چکار کنیم؟ هر دو گفتند: نرمش نکنیم. جواب دادم: عقلانی ست. اما چرا به من اطلاع می دهید؟ مسئول اتاق ما سفرقلی ست.

• هر دو گفتند: بچه های اتاق، ترا قبول دارند. تو بپذیری کار تمامه!! پرسیدم: این پیشنهاد اتاق شماست؟ جواب هر دو، خیر، بود. گفتند: دوستانه، خودمان تصمیم بگیریم! جواب دادم: ما حق این کار را نداریم. یکی از شما، یک کلمه بگوید: پیشنهاد اتاق است. کار تمام می شود. آن دو نپذیرفتند. جمال گفت: داریم مستقیم سمت خطر حرکت می کنیم. حیدر گفت: داریم می ریم دهان شیر!! گفتم: تصور من بیش از این هاست. صادقانه بگویم: داریم انتحار می کنیم!!

- ناچار رفتیم به حیاط. آن روز جمال، باید به عنوان جلودار، سر صف می دوید. جمال شروع کرد به دویدن. ۱۵ نفر پشت سر جمال، حرکت کردند. بقیه بچه های بند، کنار حیاط به دیوار تکیه داده بودند و با نگرانی منتظر پی آمدهای ماجرا بودند. من وانمود کردم با م – ک، در حال آخرین گفتگوهای خود هستم!! دو نفره کنار دیوار شروع کردیم، قدم زدن. جمال و حیدر و حتی بقیه بچه های در حال نرمش، با تعجب و پی در پی، به من نگاه می کردند. وضعیت عجیبی بود. همه از هم، رو دروایی می کردیم!!
- من وانمود کردم که عنقریب به صف نرمش کنندها می پیوندم. دل دل می کردم بلکه قبل پیوستن من به جمع نرمش کننده ها، پاسداران برسند و آن ها را ببرند!! م – ک ذهن مرا خواند و گفت: من وانمود کنم که دارم با تو حرف می زرم و تو (من) تلاش می کنی زودی به صف برسی، ولی من با حرف زدن امان نمی دهم!! بلکه در این میان پاسدارها برسند و تو جا بمانی!!
- هر چند پیشنهاد م ک دقیقاً دلخواسته من بود، ولی نمی توانستم آن را بپذیرم! می دانستم همه خواهند فهمید که صحنه سازی ست. معمولاً برای تنبیه کردن نرمش کننده ها، در همان دور اول یا دوم دویدن، در را باز می کردند و آن ها را می بردند داخل. اما آن روز جمال سومین دور را تمام کرد. ولی هنوز خبری از پاسدارها نبود. برای من و شاید هم دیگران، جای تعجب داشت که چرا خبری از پاسدارها نیست!! یک مرتبه دیدم از پشت پنجره طبقه سوم، یعنی از طبقه بالای سر بند ما، پاسدار احمدی (۷) با انگشت مرا به پاسدار بغل دست خود نشان می دهد! گویی آنها از ترفند من آگاه شده بودند!! متوجه شدم تا به جمع نرمش کننده ها نپیوندم، پاسدارها نخواهند آمد. چاره ای نبود جز رفتن بر دل خطر!
- با همه ترس و اضطراب، در دور چهارم دو، به انتهای صف اضافه شدم. با بودن من در صف، نیم دور نشده، در انتهای باز شد. اول جمال، بقیه پشت سر او وارد پاگرد شدیم. ۱۷ نفر فشرده، سر پا ایستادیم. پاسدار، در، کرباسه، در راه پله، ایستاده بود. دستور داد که در حیاط را یکی از ما ببندد. کلی جا به جا و فشرده شدیم تا در بسته شود. پاسدار، در راه پله را بست و رفت. شاید یک ربع – بیست دقیقه، در هم فشرده ایستادیم. کسی حرف نمی زد. ترس، حسابی در جانمان، رسوب کرده بود!
- یک مرتبه پاسدار تانزانایی با هیکل وارث (۸)، در را باز کرد و نام حسن را خواند. با سختی تمام، حسن از بین بچه ها راه باز کرد و از در راه پله گذر کرد به داخل. پاسدار در را بست. همزمان بسته شدن در، صدای مهیب «قوروق» با فریاد جان خراش حسن، ترس و هراس و نگرانی را، به سان فواره در وجودمان، به بلند ترین نقطه ی ممکن، پرتاب کرد. چند دقیقه بعد، باز همان پاسدار در را باز کرد و اسم دیگری خواند. باز هم، از بچه های توده ای. صحنه به شکل قبلی تکرار شد.
- نمی دانستیم بعد از بسته شدن در، چه اتفاقی می افتد که چنان فغان هایی به گوش می رسد؟ واقعا صحنه دهشتناکی بود. با خود تصمیم گرفتم، به محض باز شدن در، بپریم داخل!! دست بر قضا در باز شد و اسم من خوانده شد. تا از کرباسه در راه پله به درون گذشتم، پاسدار هیولا هیکل، در را بست و همزمان با کف دست خواباند پس گردنم! افتادم روی زمین. پاسدار، سر مرا با کف دست گرفته بود و با دست دیگر، پاهای مرا به سمت سرم تا کرده بود، به شکل و شمایل جنین! آن موجود انسان نما تلاش می کرد تا سر مرا برساند، به ماتحتم!! من زیر دست های او، روی زمین، دور خود می چرخیدم. او همه همت خود را بر آن گذاشته بود تا سر مرا برساند به ماتحتم!! هر چه بیشتر تلاش می کرد، کمتر نتیجه می گرفت! فهمیدم که آن موجود در چه فکری ست!! از اینکه نمی توانست کار خود را به ثمر برساند، بر تلاش و هنر هن خود می افزود. باور نداشت که بر کار نشده، اصرار می ورزد!!
- از زیر دستان غول آسای آن پاسدار دیدم که داود لشکری پله ها را بدو بدو آمد پائین. به دو پاسداری که پشت سر او روی پله ها بودند گفت: بزنیید. نگران نباشید! اگر کسی مُرد، مسئولیت با من!! او سپس رو به سمت بالای پله ها خم شد. پای خود را روی پله بالا گذاشت و پاشنه کفش اش را کشید. پای دیگرش را به همان صورت روی پله بالا گذاشت و پاشنه کفش را کشید.
- بالاخره پاسدار هیولاوش فهمید که امکان فرو کردن سر بر ماتحت من ممکن نیست!! از جا بلند کرد. وقت بلند شدن دیدم آن دو نفر قبلی را بالای راه پله ها می کوبند. لشکری گفت: در را باز کنید و بقیه را بیاورید. معلوم بود ما سه نفر، پذیرایی ویژه داشتیم! در باز شد و چهارده نفر بقیه وارد بازی کتک کاری شدند.
- صحنه، توصیف ناپذیر است. دست کم من از توصیف آن بر نمی آیم. انگار مثنی گندم را در میان سنگ آسیاب آرد می کردند. احتمالاً، تمامی پاسداران زندان را آورده بودند. ساعت ها می زدند و می زدند. و ما

داد می کشیدیم و هوار بر آسمان می فرستادیم. نمی دانم چند ساعت طول کشید. بعد از ساعت ها کوبیدن، نزدیک بند، ما را به صف کردند. از سمت غرب، حسن، نفر اول بود. من از سمت شرق اول صف بودم. بغل دست من، مجید قدکچی (۹)، بعد از آن بهنام کرمی ایستاده بود.

• لشکری از حسن شروع کرد: باز هم نرمش می کنی؟ جواب: آهسته. نه. لشکری: بلند بگو. حسن بلند گفت: نخیر. لشکری: بگو غلط کردم. حسن سکوت کرد. لشکری ادامه داد - گفتم بگو غلط کردم! حسن گفت: غلط کردم. لشکری: بلند بگو! حسن بلندتر از قبل گفت: غلط کردم. لشکری: بگو غلط کردم. دیگه نرمش نمی کنم. حسن آنچه لشکری می خواست را، گفت. لشکری به حسن گفت: بنشین. لشکری نفرات بعدی را، به همان شکل در هم شکست؛ تا رسید به بهنام کرمی.

• بهنام کرمی هم نشست. بر اثر ساعت ها کتک، به شدت عرق کرده بودیم. تنها من و مجید، سر پا بودیم. نوبت مجید شد. لشکری از مجید پرسید: باز نرمش می کنی؟ مجید سکوت کرد. لشکری سوال را تکرار کرد. مجید آهسته گفت: من نرمش می کنم! لشکری به پاسدار کناری اش دستور داد: بدو از یخچال یخ بیار!! پاسدار بدو رفت. من بسیار تعجب کردم. یخ برای چه؟ معلوم بود که مجید هم متعجب شده است! تا پاسدار بر گردد، لشکری پیراهن گرمکن مجید را داد زیر شلوار گرمکن.

• پاسدار با یک قابلمه یخ بر گشت! همه ما خیس عرق بودیم. لشکری یخ را از روی سینه مجید ریخت داخل پیراهن او. مجید فریاد نزد. فقط تند تند، ولی آهسته می گفت: وای وای!! لشکری با دو دست شروع کرد از روی پیراهن، یخ ها را با شدت مالیدن. دو پاسدار با مشت می زدند به شکم مجید. مجید داد نمی زد! انگار دردها را همان لحظه قورت می داد!! فقط آرام، هن هن می کرد! استقامت مجید شگفت انگیز بود. بیش از ده دقیقه، سه نفر، به شکم مجید می کوبیدند. احتمالاً لشکری و پاسدارها، خسته شدند که دست از سرش بر داشتند و لشکری گفت: ولش کنید.

• نوبت من شد. لشکری از من پرسید: باز هم نرمش می کنی؟ سکوت کردم. اصلاً زبان گفتن نداشتم! سرم پایین بود. پاسدار احمدی * را از کمر به پایین مقابل خود کنار دست لشکری دیدم. لشکری در حال تکرار سوال اش بود. پاسدار احمدی، انگشتان دو دست اش را به هم گره زد. روی پنجه پا، خود را بالا کشید. تعجب کردم که چه می خواهد انجام دهد؟! از او انتظار وحشی گری نداشتم!! در یک لحظه، با دو دست مشت کرده، با تمام نیرو کوبید پشت گردنم! چشمانم سیاهی رفت. زوزه ای (۱۰) کشیدم از عمق جان! چنان که انگار گوزن شکار شده، زیر چنگال شکارچی درنده، آخرین نعره زندگی اش را سر می دهد! احساس کردم گردنم شکست. خواست دومی را بزنند که لشکری مانع شد و گفت: بسه؛ بروند بند.

• وقتی وارد بند شدیم، هم بندی ها گویی منتظر آمدن جسد عزیزان خود بودند!! سخت مضطرب و ترسیده و نگران! سر و صورت من، حال خوبی نداشت. در همان ابتدای بند افتادم و پهن زمین شدم. محمود طوقی قبل از قدرت بالای سرم رسید. محمود با اتهام اکثریت، پزشک بود. از درد گردن نالیدم. محمود معاینه کرد و گفت: نگران نباش. شگستگی ندارد. قدرت هم رسید و معاینه کرد. نظر محمود را تایید کرد.

• بعد از تیمار افراد کتک خورده در اتاق های خودشان، قرار شد مسئولین اتاق ها جلسه ای داشته باشند در مورد نرمش جمعی. اتاق ما قبل از جلسه مسئولین اتاق ها، جلسه داشت. سفرقلی به عنوان مسئول اتاق گفت: بچه ها من پیشنهاد لغو نرمش جمعی را در جلسه مسئولیت اتاق خواهم داد. کسی با این پیشنهاد مخالف است؟ همه سکوت کردند. او بلند شد برود، من تازه متوجه شدم.

• چون حال مناسبی نداشتم، دیرتر مطالب را می فهمیدم! دست بلند کردم و گفتم: من مخالف هستم! بهتر است پیشنهاد اتاق ما این باشد: اتاق ما هیچ پیشنهادی ندارد. اگر تصمیم بر ادامه نرمش جمعی باشد، حاضر هستیم. اما اگر اتاقی پیشنهاد لغو نرمش جمعی را داشته باشد، آن را می پذیریم!!

• یک باره سکوت بسیار سنگینی بر فضای جلسه حاکم شد. لحظه ای همه بهت زده هم دیگر را تماشا کردند!! سکوت با صدای کله قوی شکست. او گفت: کسی از اتاق حاضر نیست به نرمش جمعی برود!!

• گفتم: اگر ادامه داشته باشد؛ من خواهم رفت!!! به خاطر شرایط من، کسی با پیشنهاد من مخالفت نکرد. ناچار سفرقلی با پیشنهاد من رفت جلسه مسئولین اتاق ها. چند دقیقه بعد، سفرقلی برگشت و نتیجه جلسه مسئولین اتاق ها را گزارش داد! او گفت: اصلاً نوبت به من نرسید تا حرف بزنم. چون همه اتاق ها از جمله مجاهدین پیشنهاد لغو نرمش جمعی را دادند!!

• با همه دردهای تنم، احساس غرور کردم و دلشاد شدم (۱۱)!!!

• م. دانش

زیرنویس

-
- ۱- بچه های مجاهدین، غیر از سه وعده غذای اصلی، دو میان وعده هم داشتند. ساعت دهی و ساعت پنجمی. چپ ها این عادت را نداشتند. مقررات بند اشاره به این عادت مجاهدین داشت.
- ۲-سه اتاق در نرمش جمعی شرکت می کردند. بدلیل اینکه کسی زیر ضرب نرود، هر روز یکی از افراد اتاق سه گانه، مسئول نرمش روز می شد.
- ۳- در دوران مدیریت لاجوردی، دو طیف از زندانی ها بخاطر اسم جریان سیاسی خود، شدیداً زیر فشار بودند. مجاهدین باید در پرسش و پاسخ اتهام خود را می گفتند: منافقین. توده ای ها باید می گفتند: حزب خائن توده. از سال ۶۴ فشار از دوش دو جریان یاد شده، برداشته شد. اما برخی از اعضای حزب توده، تحقیر آن دوران را فراموش نکرده بودند. به همین دلیل، به جا و یا به جا، نام حزب را بلند به زبان می آوردند. از آن جمله، حسن پور شیرازی بود.
- ۴-مهرداد نشاطی را بخاطر هیکل تنومندش، بچه غول می گفتیم. من و مهرداد خیلی سر به سر هم می گذاشتیم.
- ۵- م- ک دوست صمیمی من بود. در طول زندان یک مورد ندیدم او در اعتراضی شرکت کند و تنبیه بشود. ولی در گری خوانی با بابک از من یاد می کرد که در کتک خوری، کسی به اندازه من پایداری نمی کند!!! او از جمله افرادی بود که بر دوش دیگران انقلابی گری می کرد!!!
- ۶-حیدر در مورد دوست بند دوازده ی خود، مطالبی گفت که مربوط به اختلاف های درونی خودشان بود. و اینکه فرد مورد نظر حیدر چرا باید تذکرات او گوش دهد. همه خبرهای حیدر برای این بود تا من و چپ های دیگر را دل گرم کند برای ادامه نرمش جمعی. بعدها در مورد آخرین اتاق گاز هم، از قول پاسداری نقل کرد که از پرسنل زندان در آنجا را باز نمی کنند. چون هیچ استفاده ای از آنجا نمی شود، پاسدار تذکر داده، کسی جا نماند. اگر جا بماند، خواهد مرد!!!
- *۷- احمدی تنها پاسداری بود که با بچه ها با احترام رفتار می کرد. بسیار آراسته لباس می پوشید. خوش پوش و خوش تیپ بود. لباس اتو زده، کفش های واکس زده، و رفتاری شایسته. اما در آن صحنه زشت ترین و وحشیانه ترین عمل را انجام داد.
- ۸-بیشتر پاسدارها توسط زندانیان، اسم گذاری شده بودند. پاسدار مورد اشاره هیگلی نافرمان و زشت و بد قواره ای داشت. معمولاً عکس بزرگی از خمینی بر سینه می آویخت. جثه پت و پهن و درشت با کله غیر معمول وحشیانه.
- ۹-مجید اهل آذر شهر بود. با لهجه ی بسیار دوست داشتنی. او را نمی توانم توصیف کنم. آنچه از او دیدم، باید که به احترام اش ایستاد و ستود.
- ۱۰-یکی – دو روز بعد از کتک، کله قوی از من پرسید: فلانی آن چه صدایی بود زیر کتک از خود درآوردی؟ فهمیدم به وقت ضربه خوردن گردنم، زوزه ای کشیده ام تا به گوش فلک برسد!!!
- ***بر من بسیار سخت بود، انتهای قصه را روایت کنم. اول اینکه صحنه های آن روز برایم زنده می شود. دوم، ممکن است، شائبه ناخوشایندی را القاء کند. ولی خود را مجبور کردم راوی دقیق کل قصه باشم؛ بلکه بتوانم خویشتن را ملامت کنم. یاد آورم دورانی را که غرور در سینه، تن در جامه مبارزه داشتم!! شلاق حماقت بر تن هم زنجیران کوبیده ام!! به جای اندیشه بر چگونگی مسیر ایستادن در برابر زندانبان، رقابت، با هم بندیان بر گزیده ام! من از آن کرده ها، سخت پشیمانم !

